




نویسنده: سید عاشق محمود
مترجم: فرید احمد کریمی

An illustration of a stage with a large, light pink curtain. Two purple figures stand on either side of the curtain, holding long poles. The background is a solid purple color.

پادشاه سوارندیپ، راجا بهادر مهاراجا بر تخت نشسته بود و
بروت های خود را می پیچید. در دربار او درباریان و وزیران
همه حضور داشتند.
ستاره شناس شاهی در حال انجام یک پیش بینی مهم بود
و در فکر عمیق بود.



شاه با عصبانیت گفت: ستاره شناس سلطنتی من، به من بگو چه کار باید بکنم که امپراتور کل جهان شوم. ستاره شناس جواب داد: اعلی حضرت، ستارگان می گویند که صد در صد احتمال دارد که امپراتور تمام جهان شوید.

«آفرین، آفرین!» همه حاضرین در دربار شروع به کف زدن کردند. ستاره شناس سلطنتی دهن خود را باز کرد تا چیز بیشتر بگوید، اما جلو خودش را گرفت. پادشاه متوجه تردید او شد و به او گفت: «به من بگو چه در فکرت هست. نترس!»

ستاره شناس گفت: «اعلی حضرت، ما یک پرنده طلایی شگفت آور داریم که در قلمرو ما زندگی می کند. اگر بتوانید آن پرنده طلایی را بگیرید، هیچ کس نمی تواند مانع از امپراتور شدن شما در سراسر جهان شود.»





پادشاه گفت: این پرنده طلایی را باید
گرفت. حالا ترتیبات بیگیرید که آن
را بگیریم!»

گوینده سلطنتی بطور عمومی اعلان
کرد، «هر کس پرنده طلایی را
بگیرد، از طرف علی حضرت
سلطنت، پادشاه سوارندیپ،
راجابادپور مهاراجا، جایزه خواهد
گرفت.»



افراد سوارندیپ در تپه ها، کوه ها و جنگل ها جستجو کردند تا پرنده طلایی را پیدا کنند.
بلاخره، ستاره شناس سلطنتی پیش بینی کرد که پرنده طلایی در قله تپه های نیلگیری زندگی می کند. پادشاه
بلافاصله با لشکر خود به سمت تپه های نیلگیری حرکت کرد.

در همین حال، شاهدخت سوارندپ از تخت بام قصر به بیرون سیل می کرد و
لشکر در حال حرکت را تماشا می کرد. همین که به طرف مقابل خود خیره شد،
متوجه حرکت خفیف در گوشه چشمش شد.
پرنده طلایی آنجا بود!



پرنده بالای گنبد که روی تخت بام قصر ساخته شده بود نشسته بود. پرنده به او گفت:
"شاهدخت، من اینجا آمده ام تا دستگیر شوم. مرا پیش پدرت ببر."»

«چرا می خواهی گرفتار شوی؟ آیا نمی فهمی وقتی پدرم تو را بگیرد، تو را خواهد
کشت؟»





پرنده با ناراحتی گفت: «من ترجیح می دهم بمیرم تا اینکه بگذارم کسی برای من بمیرد. بسیار مردم در جستجوی من جان خود را از دست داده اند. تنها چیزی که می خواهم کمک به افراد نیازمند است.»

شاهدخت گفت: «پرنده عزیزم، لطفا در این گنبد بمان. هیچ کس هرگز نمی داند تو کجا هستی. تو می توانی به هر کجا که دوست داری بروی، به هر کسی که می خواهی کمک کنی، اما همیشه به اینجا برگرد. تو در امان خواهی بود.»



شاهدخت از پرنده پرسید: «پرنده
طلایی، گرسنه نیستی؟ می توانم
برای تو غذا بیاورم؟»

پرنده گفت: «نی شاهدخت. من با
قطرات باران، نور مهتاب، و
قطرات شب‌نم صبح زندگی می کنم.
من نیاز به غذا ندارم.»

ستاره های بی شمار در آسمان می درخشیدند.
پرنده طلایی در حالیکه روی گنبد نشسته بود
آسمان شب را تماشا میکرد.

بعداً صدای آهسته گریه یک بچه کوچک را از
جای دور شنید. پرنده در جستجوی بچه از گنبد
قصر پرواز کرد.



صبح روز بعد، بر فراز هر خانه خراب در سرک که پرنده پرواز کرده بود به خانه
زیبا تبدیل شده بود.





بچه ها در حالیکه کتاب های شان را در دست داشتند به طرف مکتب می رفتند.
آنها با لباس های نو و زیبای خود می خندیدند و می خندیدند. هر منظره در سرک
طوری دیده میشد که گویا از کدام پوست کارت باشد!



هر منطقه فقیر نشین به ترتیب به خانه های پاک و منظم تبدیل شد که با چراغ های درخشان، روشن شده بودند. بچه ها کتاب های قصه می خواندند، پیر زن ها دیوار ها را با رنگ های رنگارنگ تزئین می کردند، جوانان در کوچه ها آواز می خواندند.



روز بعد، هنگامیکه شاهدخت به
سمت گنبد قصر بالا رفت،
موسیقی غم انگیز را شنید.

او پرنده طلایی را در حال نواختن
وایلون دید. وقتی شاهدخت
نزدیکتر شد، متعجب شد.

پرنده طلایی نصف پرهایش را از
دست داده بود!

«ای پرنده طلایی! چرا اینقدر به
خودت سختی می کنی؟»

«شاهدخت، مگر برایت نگفتم که
تنها کار که میخواستم انجام بدهم
کمک به مردم فقیر بود؟»

شاهدخت به چشمان پرنده طلایی
یده و لبخند زد. بعد از پنجره گنبد
قصر به پادشاهی سوراندیپ سیل
کرد. به هر طرف که نگاه می
کرد، نشانه هایی از تجدید عشق و
محبت را در میان مردم میدید.



شاهدخت به پرنده گفت: «ای پرنده طلایی من، تو واقعا به مردم سوارندپ کمک کردی.»

اما پرنده با ناراحتی گفت: «نی، شاهدخت من. هنوز بسیار خانه ها هستند که فقیر و غمگین هستند.» پرنده طلایی رو به شاهدخت کرد و گفت: «شاهدخت، لطفا قبل از مرگم یک لطف به من می کنی؟»
شاهدخت فریاد زد: «نی، نی! چرا بمیری؟ باید خسته شده باشی. استراحت کن فردا میبینمت.» پرنده گفت:
«شاهدخت، من چیزی را که در حقیقت می خواستم به شما بگویم، به شما نگفته ام.»

شاهدخت از فکر مرگ پرنده طلایی بسیار غمگین بود. او گفت: «فردا به صحبت های شما گوش خواهم داد. حالا استراحت کن پرنده طلایی خیلی دیر شده است. فردا همدیگر را ملاقات می کنیم.»



در همین حال، پادشاه از مأموریت
تپه های نیلگیری که رسماً ناموفق
اعلام شده بود، به قصر بر میگشت.

به محض ورود به شهر حیران شد.
جاییکه مناطق فقیر نشین بود، اکنون
خانه های زیبا، سرک های عریض
و مردم شاد وجود داشت.

او به تعجب گفت: «کی این تغییرات
را در کشور من ایجاد کرده است؟»

مهراجا راجا بهادر یک جلسه
بزرگ برای تمام پادشاهی در
محوطه شهر برگزار کرد. هزاران
نفر از مردم سوار دندیپ در این
جلسه شرکت کردند. پادشاه گفت:
«ای مردم عزیز من! پرنده طلایی
را پیدا کردید؟ کدام یکی از شما آن
پرنده را پیدا کردید؟»

مردم با یک صدا جواب دادند:
«نخیر، اعلیٰ حضرت.»

یک نفر از بین جمعیت گفت: «اعلی حضرت! ما پرنده طلایی را ندیده ایم، اما تحفه او را دریافت کرده ایم. پرهای طلایی پراکنده شده توسط پرنده زندگی ما را پر از شادی و امنیت کرده است.»





پادشاه با عصبانیت چیغ زد: «چطور جرات کردی! شما رعیت این سرزمین هستید، پس آنچه از پرنده دریافت می کنید، باید گنج متعلق به پادشاه شما محسوب شود.»



در دربار سلطنتی، پادشاه
دستور داد: «ستاره شناس
سلطنتی، به من بگو پرنده
طلایی خود را کجا پنهان
کرده است؟»

در حالیکه ستاره شناس سلطنتی کوشش می کرد مکان پرنده را محاسبه کند، دستیار شاهدخت دوان دوان به دربار رفت. او زود زود همه چیز را به شاهدخت نقل کرد.

شاهدخت با عجله به سمت گنبد قصر رفت تا به پرنده احوال بدهد.



اما قبل از اینکه او چیزی بگوید، پرنده طلایی به او گفت: «منتظر تو بودم، شاهدخت. دیگر وقت ندارم».

«قبل از اینکه شاه مرا دستگیر کند، باید کار را تمام کنیم.»
پرنده طلایی چیزی در گوش شاهدخت بسیار آهسته گفت.





اشک چشمانش را پر کرد.

او گفت: «من می توانم جادو را
بخوانم، اما نمی توانم پرهای زیبای
تو را بکنم.»



ستاره شناس سلطنتی محاسبات
خود را به پایان رساند چهره او
از پیروزی می درخشید.

«اعلی حضرت، پرنده طلایی را
گرفتی! پرنده خودش را کدام
جای در داخل قصر پنهان کرده
است. این چقدر عجیب است!»

پادشاه دستور داد: «پرنده را پیدا
کنید و نزد من بیاورید. همین
حالا!»

شاهدخت و پرنده طلایی در تخت بام قصر بودند. صدای
سربازان پادشاه در جستجوی پرنده طلایی شنیده می شد.
آنها حتی در دربار قصر به جستجوی آن پرداختند، جایگاه
هیچ مرد اجازه نداشت برود.





پرنده بی قرار شد. «شاهدخت، لطفا بیشتر از این صبر نکن.» شاهدخت با عجله پرهای باقی مانده پرنده را کند و اشک بی صدا از چشمانش جاری شد. پرنده طلایی از درد چشمانش را بسته کرد.

شنیده می شد که پادشاه و لشکر او از زینه بالا می آیند. پرنده وارخطا شده بود. «شاهدخت، لطفا عجله کنید!» شاهدخت آخرین پرهای پرنده را در شال خود جمع کرد. بعداً به وسط تخت بام حرکت کرد و طلسم را که پرنده به گوش او گفته بود خواند.



«فقیرترین فقرا باید هر کدام
یک پر داشته باشد. پرها پرواز
می کنند، زندگی آنها را پر از
آرامش می کنند.» هنگامیکه
شاهدخت طلسم را می خواند،
پرهای طلایی بلند شدند و در
آسمان ناپدید شدند. چند ثانیه
بعد، پادشاه و سربازانش به
تخت بام رسیدند.






شاهدخت از اینکه پدرش باعث مرگ پرنده طلایی
مهربان شده بود دلش شکست. از او پرسید: «پدر
بگو، چه کسی برای تو گرانبهاتر است؟ پرنده طلایی
یا من؟»

شاه تعجب کرد. روی تخت بام نشست و ساکت شد.
شاهدخت کنارش نشست. با چشمان اشک پر به او دید
و او را در آغوش گرفت.

او به آرامی گفت: نی فرزندم. «تو گنجینه قلب من
هستی. من ترجیح می دهم عشق تو را داشته باشم تا
اینکه امپراطور سرتاسر جهان باشم.»



A woman with long black hair, wearing a purple dress, is kneeling on a light-colored ground. She is looking down at a golden ball on the ground. Above her, a golden bird is flying, and a stream of golden leaves or petals is falling from the sky. The background shows the silhouettes of buildings in a courtyard.

قصر نشینان پادشاه یک توپ طلایی
در بام و یک پر طلایی در پهلوی
آن پیدا کردند. شاهدخت پر را
گرفت و با آن توپ طلا را لمس
کرد.

توپ زیاد درخشید و در کمال
تعجب به پرنده ای طلایی تبدیل شد!
پرنده بال هایش را تکان داد و به
آسمان پرواز کرد تا به آفتاب
متوصل شود.

سوالات رهنمودی

۱. چرا شاهدخت به پرنده طلایی گفت که سر گنبد قصر بماند؟
۲. شخصیت های شاه و شاهدخت چقدر مشابه و متفاوت هستند؟
۳. اگر شما به جای شاهدخت این داستان می بودید، وقتی که پرنده را پیدا می کردید چه می کردید؟
۴. آیا از پایان داستان خوش تان آمد؟ چرا و چرا نی؟ آیا می توانید به یک راه حل دیگر فکر کنید که نویسنده بتواند داستان را به پایان برساند؟
۵. اگر با کدام پرنده طلایی مثل این داستان ملاقات کردید، از او می خواهید که پر های خود را در کجا بیاندازد؟ چرا؟